

خدا جون سلام به روی ماهت...

# قصر شگفت‌انگیز جلد ۲: چهارشنبه‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# تخلصت انٹلیز

چهارشنبه

جسیکا دی جورج نیلوفر امنزاده

سرشناسه: جورج، جسیکا دی، ۱۹۷۶ - م.  
George, Jessica Day  
عنوان و نام پدیدآور: قصر شگفت‌انگیز: چهارشنبه‌ها/ جسیکا دی جورج؛ نیلوفر امن‌زاده.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۲۰۵ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۰۲-۸؛ دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۰۰-۴  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: 2013, (Wednesdays in the Tower (Castle Glow)  
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۱م.  
Children's stories, English -- 21st century  
موضوع: شناسه‌ی افزوده: امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۷۰ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ق ۶ /ج ۱ Pzv  
رده‌بندی دیوینی: ۹۲/۸۲۳ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۹۶۵۱۹



انتشارات پرتقال

قصر شگفت‌انگیز ۲: چهارشنبه‌ها

نویسنده: جسیکا دی جورج

مترجم: نیلوفر امن‌زاده

ویراستار: فاطمه بهرامی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۰۲-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لایتوگرافی و چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۱۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

Dear Porteghaal Publication,

I am happy to hear that you like my Castle Glower series! I hope young Iranian readers enjoy getting to know Celie and her magical castle.

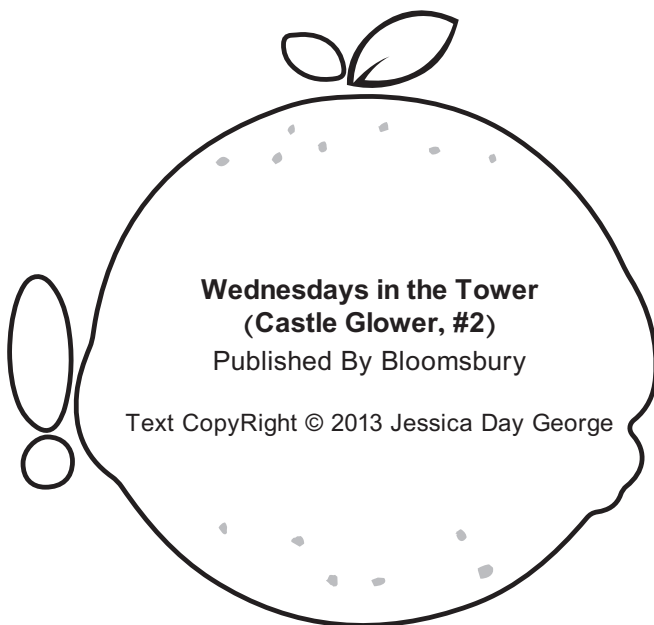
We're happy to have you translate and publish the Tuesday in the Castle series in Iran.

With best wishes,

A handwritten signature in black ink, appearing to read 'Jessica Day George', with a stylized flourish at the end.

Jessica Day George





**Wednesdays in the Tower  
(Castle Glower, #2)**

Published By Bloomsbury

Text Copyright © 2013 Jessica Day George





# فصل

## ۱



از توی یک تخم چیزهای زیادی ممکن است بیرون بیاید؛ مثلاً جوجه، یا اژدها. البته وقتی تخم به اندازه‌ی یک کدوتنبل باشد، رنگش به نارنجی بزند و حسابی داغ باشد، احتمالش بیشتر است که اژدها از آن بیرون بیاید تا جوجه. بنابراین وقتی سیلی توی برج جدید، وسط خزه‌ای عجیب و غریب و پُریرگ، یک تخم بزرگ و نارنجی پیدا کرد که از بس داغ بود نمی‌شد به آن دست بزنی، مطمئن بود یک بچه‌اژدها تویش زندگی می‌کند. اینکه این تخم از کجا آمده و وقتی پوسته‌اش بشکند چه اتفاقی می‌افتد، دو سؤالی بود که سیلی زیاد دوست نداشت جوابشان را بداند.

چهارشنبه بود، برای همین سیلی انتظار نداشت اتاق‌های جدیدی توی قصر درخشان پیدا کند. جوان‌ترین فرزند درخشان، شاهدخت سیسیلیا، که تقریباً همه سیلی صدایش می‌کردند، قصر را بهتر از همه‌ی ساکنان دیگرش می‌شناخت و فکر می‌کرد از هیچ‌کدام از اتفاق‌های آن غافلگیر نمی‌شود. دیروز حسابی هیجان‌انگیز بود؛ اتفاقی که کف فنی داشت به آن‌طرف قصر منتقل شده بود و یک اتاق دراز پر شده بود از زره‌های عجیب و غریبی که سیلی قبلاً نقاشی‌شان را توی تالار پُرترها دیده بود. برای رسیدن به اتاق فنی دیگر مجبور نبودی بروی توی شومینه؛ البته در اتاق توی اتاق‌کار پدرش، پادشاه درخشان، بود؛ یعنی نامناسب‌ترین جای ممکن. تالار زرها،

که فعلاً با این اسم صدایش می‌کردند، جای مناسبی ظاهر شده بود، ولی خدمتکارها از فکر اینکه باید آن همه چیز عجیب و غریب را برق بیندازند، عصبانی بودند و نزدیک بود شورش کنند.

وقتی سیلی صبحانه‌اش را تمام کرد و از پله‌های ماریج راه افتاد به طرف کلاس درس، فکر نمی‌کرد آن روز اتفاق جالبی بیفتد. بیشتر امیدوار بود بعد از کلاسش بتواند نگاهی به چندتا از آن زرها بیندازد. برادر بزرگ‌ترش، بران، که تازه از دانشگاه جادوگری برگشته بود خانه و به عنوان جادوگر سلطنتی منصوب شده بود، خدمتکارها را خاطر جمع کرده بود که مجبور نیستند تالار زرها را تمیز کنند، چون او نمی‌خواست هیچ‌کس به وسایل آن اتاق دست بزند. دست‌کم چندتا از اسلحه‌ها قدرت‌های جادویی داشتند و بران می‌خواست اول بفهمد هرکدامشان چه کارهایی می‌کنند و چقدر خطرناک‌اند. ولی سیلی مطمئن بود برادرش به او اجازه می‌دهد حداقل نگاهی به بعضی‌هایشان بیندازد، البته اگر می‌توانست تا قبل از شام درس‌هایش را تمام کند.

کلاس درس، بالای پله‌های ماریج نبود.

سیلی به اطراف نگاه کرد. او نوی راهرویی طولانی بود که قبلاً هرگز ندیده بودش. در کیف دوشی چرمی‌اش را باز کرد و اطلسش را بیرون کشید؛ مجموعه‌ی نقشه‌های دقیقی از قصر که سال‌ها رویشان کار کرده بود. تازگی‌ها بالاخره نقشه‌ها کامل شده بود و سیلی با چندتا از منشی‌های قصر حرف زده بود تا از روی آن‌ها چند نسخه برای خانواده‌اش درست کنند، ولی قبلش می‌خواست آخرین تغییرات را توی اطلس وارد کند. اینکه قصر توی یک ماه گذشته اتفاقی را حذف نکرده بود، به سیلی کمک می‌کرد. البته چندتا اتاق نسبتاً جالب به قصر اضافه شده بود (مثلاً آشپزخانه‌ای کوچک‌تر و تالار زرها) و چندتای دیگر هم جابه‌جا شده بودند. ظاهراً اتاق سیلی در قسمت شرقی سرسرای اصلی ثابت مانده بود، ولی اتاق بران حالا دقیقاً دیواربه‌دیوار اتاق سیلی قرار داشت و اتاق لایلا هم رفته بود کنار اتاق بران؛ این اتفاق لایلا را دلخور کرد، چون اتاقش

قبلاً طبقه‌ی بالا بود و از هر دو پنجره، چشم‌انداز فوق‌العاده‌ای داشت. سیلی مجموعه‌ی نقشه‌هایش را ورق زد، ولی چیزی پیدا نکرد که شبیه این راهرو باشد. هیچ دری نداشت و کلاس هم کاملاً ناپدید شده بود، درست مثل اتاق نوزادی‌هایشان. البته سال‌ها بود که کسی از آن اتاق استفاده نکرده بود، ولی بچه‌ها اسباب‌بازی‌های قدیمی و لباس‌های کودکی‌شان را آنجا نگه می‌داشتند. سیلی نقشه‌ی آنجا را پیدا کرد و اتاق نوزادی را خط زد، بعد علامت سؤالی کنار کلاس درس گذاشت و تندتند توی راهرو دوید. باید کلاس را پیدا می‌کرد، هم برای تصحیح نقشه‌هایش و هم برای اینکه قبل از عصبانی شدن استاد هامفریز، درسش را شروع کند.

ته راهرو، راه‌پله‌ای پهن با شیب کم بود. سیلی حس می‌کرد هوای خنکی توی راه‌پله جریان دارد، انگار آن بالا پنجره‌ای باز مانده بود. اندازه‌ی این پله‌ها هم مثل خیلی از پله‌های قصر، غیرعادی بود. سیلی مجبور بود با هر قدم، از دو پله بالا برود، ولی پله‌ها فقط چند سانتیمتر ارتفاع داشتند و او مثل دست‌وپاچلفتی‌ها حرکت می‌کرد.

خوشبختانه فقط هشت پله بود و بعد سیلی از یک طاق سنگی عبور کرد و وارد اتاق دایره‌ای بدون سقفی شد.

آفتاب کم‌رنگ آخر زمستان به اتاق روباز می‌تابید. سیلی جلوتر آمد و به ابرهای نازک بالای سرش چشم دوخت. کف اتاق مثل یک کاسه به طرف وسط شیب داشت، وسط کاسه لانه‌ای بود از جنس خزه و شاخه‌های کوچک، و وسط لانه هم تخم نارنجی درخشانی قرار داشت که هم‌رنگ و هم‌اندازه‌ی کدوتنبلی رسیده بود. سیلی با اشتیاق به آن خیره شد.

«واقعاً درست می‌بینم؟»

باِ سرد با سرعت از پنجره‌های بی‌پرده وارد شد و کلمه‌های سیلی را با خودش برد. با احتیاط چند قدم نزدیک‌تر رفت و خم شد جلو. دستش را دراز کرد تا ضربه‌ای به پوسته بزند. حدس می‌زد به خاطر سال‌ها ماندن توی

اتاقی روباز، سرد و خیلی سخت شده باشد.

ولی سرد نبود. داغ بود، آن قدر داغ که نمی شد راحت لمسش کرد. سیلی دستش را عقب کشید و دوید سمت در. از طاقی بیرون رفت و از پله های کوتاه دوید پایین. توی راهرویی که به پلکان می رسید، چند پرده ی نقش دار بسیار بزرگ آویزان بود، ولی سیلی نایستاد تا نقش هایشان را تماشا کند. بدودو از پلکان ماریج برگشت و به پاگرد اول که رسید، از تعجب سر جا خشکش زد.

کلاس درس درست مقابلش قرار داشت؛ همان شکلی که همیشه بود. ولی تا جایی که یادش می آمد کلاس بالای پلکان ماریج بود، نه وسط هایش. یعنی اشتباه می کرد؟

«شاهدخت سیسیلیا!» استاد هامفریز، بد اخلاق و بی حوصله، کنار در کلاس ایستاد. «کجا بودید؟ یک ربع ساعت دیر کردید!» سیلی گفت: «از پله ها رفتم بالا، ولی اونجا یه راهروی جدید ظاهر شده.» و به طرف بالا اشاره کرد.

استاد هامفریز اخم کرد و گفت: «نمی دونم از چی حرف می زنید. لطفاً تشریف بیارید داخل شاهزاده خانم. دیر شروع کردن بهتر از هرگز شروع نکردن.» سیلی گفت: «ولی فکر کنم بهتره به برادرم بگم. اون بالا یه تخم...» استاد هامفریز یک ابرویش را بالا انداخت. «من مطمئنم شاهزاده بران آگه مایل باشن، می تونن برای صبحانه توی آشپزخونه تخم مرغ پیدا کنن.» «نه، اون بالا.» سیلی دوباره اشاره کرد.

استاد هامفریز گفت: «اون بالا هیچی نیست شاهزاده خانم، و آه کشید. «خواهش می کنم قصر رو بهانه نکنید. شما بهتر از هر کسی می تونید با وجود دمدمی مزاجی ها و تغییرات قصر، راهتون رو به موقع پیدا کنید.» سیلی با اصرار و پافشاری بیشتری به بالا اشاره کرد و خودش هم به بالای سرش چشم دوخت. «ولی نگاه کنید!»

آن بالا هیچی به جز یک سقفِ سنگیِ خاکستری و صیقلی نبود. ناگهان سیلی متوجه شد روی بالاترین پله‌ی پلکانی مارپیچ ایستاده، و سرش گیج رفت. بقیه‌ی پله‌هایی که از شان پایین آمده بود و راهرویی که برج و تخم نارنجی را تویش پیدا کرده بود، ناپدید شده بودند. سیلی با صدایی که از ته گلویش درمی‌آمد گفت: «به راهروی جدید بود. با یه برج که سقف نداشت. لونه. تخم.» استاد هامفریز گفت: «ولی شاهزاده‌خانم!» و سیلی را برد توی کلاس. «امروز چهارشنبه‌ست.»

# فصل

## ۲



یک هفته گذشته بود و هنوز بران به هیچ کس اجازه نمی‌داد به زره یا اسلحه‌هایی که توی تالار جدید بودند، دست بزند. یکی از پادوها سعی کرده بود به بران کمک کند یک دست لباس آهنی را برای بررسی راحت‌تر روی میزی بگذارد، ولی آذرخی از قسمت بالاتنه‌ی زره به دست‌هایش خورده بود و آن‌ها را تا چند ساعت بی‌حس کرده بود. بعد از این اتفاق، بران اعلام کرد تا وقتی که همه‌چیز را آزمایش نکرده، هیچ کس اجازه ندارد بدون نظارت او به تالار برود.

رالف هیجان‌زده گفت: «کدوم زره بود؟»

قصر در روز تولد ده‌سالگی شاهزاده‌درخشان جوان‌تر، تصمیم گرفته بود که او را وارث تاج‌وتخت کند. او با وجود مسئولیت‌های سنگینی که داشت، همیشه آماده‌ی تفریح بود و سیلی امیدوار بود که رالف یک راه مخفی به تالار زره‌ها پیدا کند و او را هم با خودش ببرد.

بران گفت: «تو کاری به این چیزها نداشته باش.»

سیلی پرسید: «کار این نیزه چیه؟» دست‌هایش را پشتش برده بود و تا جایی که جرئت داشت، خم شده بود روی یک نیزه‌ی طلایی دراز. بران با اخم و تخم گفت: «به دخترهایی که نزدیک بهش نفس بکشن، شوک می‌ده.»

سیلی پرید عقب، ولی بعد برای بران شکلک درآورد و گفت: «بدجنس!»

رالف با لحنی جدی گفت: «پدر گفت پیام اینجا تا ببینم تو چیزی لازم داری یا نه. دلیل دیگهش هم این بود که امیدوار بودم آگه تو شمشیر یا کلاه خود جادویی نامرئی کننده پیدا کرده باشی، اول به من نشونش بدی.» بعد با اشتیاق دست‌هایش را به هم مالید.

بران گفت: «بله! به چیزی احتیاج دارم. و نه! از شمشیر جادویی خبری نیست.» و چیزهایی را توی دفترش یادداشت کرد.

سیلی گفت: «چی لازم داری؟» و جلو آمد تا به پایه‌ای نگاه کند که زرهی از جنس پولک‌های چوبی رویش قرار داشت.

بران گفت: «می‌خوام پوگ پری از روستا بیاد. و می‌خوام که شماها به هیچی دست نزنید.» بعد آه کشید و با مهربانی گفت: «نمی‌خوام بداخلاق باشم سیلی، ولی بعضی از این چیزها ممکنه با یه بار دست‌زدن، شما رو بکشن.» رالف سوتی زد و دست‌هایش را برد پشتش.

سیلی گفت: «من فقط یه سؤال دارم. خب، راستش دوتا. یک: با پوگ چی کار داری؟ و دو: اژدها واقعیه؟»

تابستان سال قبل که بران و پدر و مادرشان گم شده بودند، پوگ خیلی کمکشان کرده بود، ولی به‌رحال پسر سر به‌هوا و درست‌نشدنی‌ای بود. یا مشغول دعوا کردن و سر به‌سر گذاشتن با روستایی‌ها بود، یا توی قصر می‌پلکید و لایلا را مسخره می‌کرد.

بران گفت: «پوگ شاگرد آهنگریه. فکر کردم شاید بتونه کمکم کنه بفهمم اینا با دست درست شدن یا روش‌های جادویی. و نه! اژدها واقعی نیست.» «هیچ وقت واقعی نبودن؟ شاید قبلاً وجود داشتن، ولی بعدش منقرض شدن.» «نه.» بران حواسش پرت بود. با دیدن علامت‌های عجیب و غریبی که روی قاب‌سینه‌ی زره کشیده شده بود، چشم‌هایش را تنگ کرد. «اژدها افسانه‌ست. همیشه افسانه بوده.»

سیلی پرسید: «پس چه جور حیوونی می‌تونه تخمی بذاره که اندازه‌ی کدوتنبله؟»